

رو و شتری از آن برگیر، پنجاه دینار نیز بردار و پیش مرد طالبی بپر و بدو سلام گوی و بگویی: «پسر عمویت از تومی خواهد که از اینکه ترا ترسانیده وی را بهل کنی و بر این مرکب نشینی و این خرج را بگیری»»

گوید: وقتی مرا دید، بنا کرد از شرمن به خدا پناه می برد و چون پیام را رسانیدم گفت: «وی را بهل کردم، مرا نه به مرکوب نیاز هست نه به خرجی.»
گوید: گفتمش: «اگر بگیری خوشدل تر می شود.» و او چنان کرد.

گوید: پس از آن پیش ابن جریح و سفیان بن سعید و عباد بن کثیر رفتیم و آنچه را گفته بود با آنها بگفتم. گفتند: «وی را بهل کردیم.»

گوید: گفتمشان: «به شما می گوید: مادام که منصور اینجاست نباید هیچیک از شما نمایان شود.»

گوید: وقتی منصور نزدیک رسید، محمد بن ابراهیم مرا با تحفهها فرستاد و چون به منصور خبر دادند که فرستاده محمد بن ابراهیم آمده بگفت تا چهره شتران را بزدند.

گوید: وقتی به چاه میمون رسید، محمد بن ابراهیم به پیشواز وی آمد و چون بدو خبر دادند بگفت تا چهره اسبان وی را بزدند و محمد از راه بگشت و بر کناری می رفت.

گوید: ابو جعفر را از راه به کنار بردند، در سمت چپ، و مرکوب او را بخوابانیدند، محمد مقابل وی متوقف بود و طبیعی همراه وی بود. وقتی ابو جعفر بر نشست و با همکجاوه خویش ربیع برفت محمد طبیب را بگفت تا به محل توقف ابو جعفر رفت و مدفوع وی را بدید و به محمد گفت: «مدفوع مردی را دیدم که دیر نخواهد ماند.» و چون به مکه رسید چیزی نگذشت که بمرد و محمد به سلامت جست.

سخن از خبر وفات ابوجعفر منصور

گوید: در این سال ابوجعفر از مدینه السلام به آهنگ مکّه حرکت کرد در ماه شوال، چنانکه گویند به نزد قصر عبدویه فرود آمد و به هنگامی که آنجا اقامت داشت، سه روز از شوال مانده، پس از روشنی صبحدم ستاره ای فرو افتاد و اثر آن تاهنگام بر آمدن خورشید آشکار بود، آنگاه به کوفه رفت و در رصافه فرود آمد و چند روز از ذی قعدة رفته به قصد حج و عمره از آنجا برون شد قربانی همسراه برد و علامت نهاد و قلاده بست و چون چند منزل از کوفه سپرد، به بیماری ای که از آن درگذشت مبتلا شد.

درباره سبب بیماری ای که از آن درگذشت اختلاف کرده اند.

محمد بن سلیمان نوفلی گوید: منصور غذای خویش را هضم نمی کرد و از این، به منتطبان شکوه می کرد و از آنها می خواست که برای وی گوارشها فراهم کنند، اما این را خوش نداشتند و بدومی گفتند: غذا کمتر بخورد می گفتند که گوارشها غذا را زود هضم می کند اما عوارضی پدید می آورد که سخت تر از آنست.

عاقبت یکی از طبیبان هند به نزد وی آمد و بدو همان گفت که دیگران گفته بودند و گردهایی از ادویه معطر و داروهای گرم برای او فراهم می کرد که گوارش خشک بود که می خورد و غذایش را هضم می کرد و او را ستود.

گوید: بسیاری از منتطبان عراق به من گفتند: به خدا ابوجعفر نخواهد مرد مگر از شکم روش.

گوید: بدو گفتیم: «از کجا می دانی؟»

گفت: «او گوارش می خورد که غذایش را هضم می کند اما هر روز چیزی از نیروی معده اش و بیه امعایش را می کاهد و از شکم روش می میرد.»
 گوید: به من گفت: «مثلثی برای این می زنم، اگر کوزدای بر کرسی ای نهی و آجر نوی زیر آن بنهی و قطره بریزد، مگر قطره هایش به مرور زمان آجر را سوراخ نمی کند؟ مگر ندانی که هر قطره ای کاهشی مبارد؟»

گوید: چنانکه گفته بود ابو جعفر از شکم روش مرد.
 بعضی ها گفته اند: آغاز بیماری وی که از آن بمرد از گرما زدگی بود که به سبب برنشستن در گرمای سخت بندورسید. با وجود سنش مردی، گرم مزاج بود و خلط صفراء بر او غالب بود، پس از آن شکم روش گرفت و چنین بود تا وقتی به بستان ابن-عمر فرود آمد و بیماریش شدت یافت و از آنجا حرکت کرد، اما تا مکه نتوانست رفت در بثر ابن مرتفع فرود آمد و یک روز و شب آنجا بیود، سپس از آنجا سوی بثر میمون رفت و از ورود حرم می پرسید و وصیتی را که می خواست کرد، باریع می کرد و سحر گاه یا هنگام بر آمدن آفتاب آنجا بمرد. به شب شنبه هفت روز رفته از ذی حجه، به هنگام وفات وی جز خادمانش و ربیع وابسته اش کسی به نزد وی حاضر نبود.

گوید: ربیع مرگ وی را مکتوم داشت و زنان و کسان دیگر را از گریستن بر او و نالیدن منع کرد. وقتی صبح شد و کسان خاندان وی بنا به عادت حضور یافتند و در جایهای خویش نشستند نخستین کسی که خوانده شد عیسی بن علی بود که مدتی بماند، آنگاه به عیسی بن موسی اجازه داده شد و در صورتی که در ایام پیشین وی را در اجازه ورود بر عیسی بن علی مقدم می داشتند و همین مایه بدگمانی شد. آنگاه به بزرگان و کهنسالان خاندان، سپس به همگی شان اجازه داده شد و ربیع به دست موسی بن مهدی از آنها برای امیر مؤمنان مهدی و از پی وی برای عیسی بن موسی بیعت گرفت تا از بیعت بنی هاشم فراغت یافت. آنگاه سرداران را پیش خواند که بیعت کردند و هیچکس

از آنها از این کار باز نماند مگر علی بن عیسی بن ماهان که وقتی عیسی بن موسی را یاد کرد از بیعت وی خودداری کرد که محمد بن سلیمان او را سبلی زد و گفت: «این کافر کیست؟» و به او ناسزا گفت و می خواست گردنش را بزند که بیعت کرد و کسان از پی همدیگر بیعت کردند.

گوید: مسیب بن زهیر نخستین کس بود که در بیعت استثنا آورد و عیسی بن موسی گفت اگر چنین باشد به او ناسزا گوئید.

گوید: آنگاه موسی بن مهدی به مجلس عام آمد و بقیه سرداران و سران بیعت کردند. عباس بن محمد و محمد بن سلیمان سوی مکه رفتند که با مردم آنجا بیعت کنند. در آنوقت سخنگو عباس بود، کسان مابین رکن و مقام برای مهدی بیعت کردند. تعدادی از مردم خاندان مهدی در اطراف مکه وارد و نگاه پراکنده شدند و کسان برای وی بیعت کردند. آنگاه کار تجهیز و غسل و کفن منصور را آغاز کردند. عباس بن محمد از خاندان وی و ربیع و زنان و تعدادی از خادمان و وابستگانش این کار را عهده کردند هنگام نماز پسینگاه از تجهیز وی فراغت یافتند و چهره و همه پیکر او را تا رستنگاه موباکفن پوشانیدند و سرش را به سبب احرام برهنه نهادند. آنگاه کسان خاندانش و خواص و وابستگانش او را برداشتند و چنانکه اقدی گوید عیسی بن موسی در دره خوز بر او نماز کرد.

به قولی آنکه بر او نماز کرد ابراهیم بن یحیی بن محمد بود.

گویند: منصور در این باب وصیت کرده بود، از آنرو که ابراهیم در مدینه - السلام در کار نماز جانشین وی بوده بود.

محمد نوفلی گوید: ابراهیم بن یحیی در محل خیمه هایش از آنکه وی را بر دارند بر او نماز کرد زیرا ربیع گفت: «هر که در خلافت طمع می دارد نباید بر او نماز کند.» پس ابراهیم بن یحیی را عقدم داشتند که در آنوقت جوانی نوسال بود و در قبرستانی که که به نزد ثنیة مدنیان است و بدین نام شهره است و ثنیة معللة نیز نام دارد که در بالای

مکه است به گور رفت. عیسی بن علی و عباس بن محمد و عیسی بن موسی و ربیع و ربان دو غلامش و یقظین بن موسی در گور روی وارد شدند.

در باره مقدار سن منصور به هنگام وفات اختلاف کرده اند: بعضی ها گفته اند وقتی در گذشت شصت و چهار ساله بود. بعضی دیگر گفته اند در آن وقت شصت و پنج ساله بود. بعضی دیگر گفته اند در آن وقت شصت و سه ساله بود.

هشام بن کلبی گوید: منصور شصت و هشت ساله بود که در گذشت.

هشام گوید: منصور بیست و دو سال بیست و چهار روز کم شاهی کرد.

ابومعشر در این باب اختلاف کرده و چنانکه اسحاق بن عیسی از وی آورده گوید: ابو جعفر يك روز پیش از ترویبه سه روز شنبه در گذشت و مدت خلافت وی بیست و دو سال سه روز کم بود، اما مطابق روایتی که ابن بکار از او آورده هفت روز کم بود.

واقعی گوید: زمامداری ابو جعفر بیست و دو سال شش روز کم بود.

عمر بن شبه گوید: خلافت وی بیست و دو سال دو روز کم بود.

در این سال ابراهیم بن یحیی در گذشت.

و هم در این سال جبار روم هلاک شد.

سخن از خبیر

صفت ابو جعفر منصور

گویند: تیره رنگ و دراز قد و لاغر گون بود با گونه های فرورفته. زادگاهش

حمیمه بود.

سخن از خبر بعضی روشهای منصور

صالح بن وجیه به نقل از پدرش گوید: منصور خبر یافت که عیسی بن موسی، یکی از فرزندان نصر بن سیار را کشته. وی در کوفه پنهان می‌زیسته بود، اورا نشان دادند و عیسی گردنش را بزد. منصور این را نپسندید و مهم شمرد و درباره موسی قصدی کرد که موجب هلاکت وی بود، آنگاه به سبب نادانی عیسی از این کار باز ماند و بدو نوشت:

«اما بعد، اگر نظر امیرمؤمنان و رعایت وی نبود عقوبت کشتن پسر نصر بن سیار و خود سری تو را درباره وی مؤخر نمی‌داشت تا عاملان از امثال آن طمع ببرند. از کسانی که امیرمؤمنان کارشان را به دست تو سپرده از عرب و عجم و سرخ و سیاه دست بردار و نسبت به امیرمؤمنان خود سری مکن و هیچکس را به سبب خطایی که کرده یا حادثه‌ای که آورده عقوبت مکن که رای وی چنان نیست که کسی را که به تهمتی که خدای آنرا به توبه از او برداشته یا به حادثه‌ای در اثنا نبرد که خدای از پس آن صلحی آورده و دغلكار را پرده نهاده و محنت دلها را به یکسوزده باز خواست کند، امیرمؤمنان از پیشگاه خدا برای هیچکس و برای خویش نومی‌د نیست که مدبر، مقبل شود، چنانکه از ادبار مقبل اگر خدای بخواهد در امان نیست. والسلام.

یحیی بن سلیم دیر فضل بن ربیع گوید: هرگز در خانه منصور سبکسری یا چیزی که همانند سبکسری و بازیچه و بیهوده سری باشد دیده نشد مگر يك روز که یکی از پسران وی به نام عبدالعزیز برادر سلیمان و عیسی، دو پسر ابو جعفر از زن طلحی، که در نوجوانی بمرد، میان کسان آمده بود، کمائی به دوش داشت و عمامه‌ای به سر و بر روی پوشیده بود، به هیئت يك جوان بدوی بر شتری نشسته بود میان دو جوال که در آن مقل بود و پاپوش و مسواکها و چیزها که بدویان هدیه دهند. کسان

از این شگفتی کردند و آنرا نپسندیدند.

گوید: پسر برفت تا از پل گذشت و در رصافه به نزد مهدی رفت و آن چیزها را بدو هدیه کرد. مهدی آنچه را در دو جوال بود پذیرفت و آنرا از درم پسر کرد. پسر میان دو جوال بازگشت و دانسته شد که این گونه‌ای از بیهوده سری شاهان است.

حماد ترك گوید: بر سر منصور ایستاده بودم، سروصدایی از خانه شنیدم و گفتم: «ای حماد بین این چیست؟»

گوید: برفتم یکی از خادمان وی را دیدم که میان کنیزکان نشسته بود و برایشان طنبور می‌زد و آنها خنده می‌کردند، باز گشتم و بدو خبر دادم، گفتم: «طنبور چیست؟»

گفتم: «چویی است چنین و چنان.» و وصف آنرا برای وی گفتم.

گفت: «وصف آنرا درست کردی، از کجا می‌دانستی که طنبور چیست؟»

گفتم: «در خراسان دیده‌ام.»

گفت: «بله، آنجا.» آنگاه گفتم: «پاپوش مرا بیا.» و چون پاپوش وی را بیاورد

برخاست و آهسته روان شد تا نزدیکشان رسید و آنها را بدید.

گوید: و چون کنیزکان منصور را بدیدند پراکنده شدند.

گفت: «بگیریدش.» پس او را گرفتند.

گفت: «باطنبور به سرش بزن.»

گوید: و همچنان باطنبور به سروی زدم تا آنرا شکستم. سپس گفتم: «او را از

قصر من برون ببر و به نزد حمران ببر در کرخ و بگو او را بفروشد.»

سلام ابرش گوید: من و يك خادم و غلامی دیگر در داخل منزل منصور خدمت

وی را می‌کردیم. محلی داشت که در آنجا اطاقی بود و خیمه‌ای و تشکی و لحافی

که در آنجا خلوت می‌کرد. تا وقتی که پیش کسان نمی‌آمد، از همه کس خوشخوی‌تر

بود و بازیهای کودکان را نیک تحمل می کرد، وقتی جامه به تن می کرد رنگش می گشت و چهره اش عبوس می شد و چشمانش قرمز می شد. برون می شد و رفتار وی چنان بود که بود. و چون از مجلس خویش برمی خاست به همان وضع باز می گشت، در راه از او پیشواز می کردیم و بسا می شد با ما پرخاش می کرد. یک روز به من گفت: «پسر کم، وقتی دیدی من جامه هایم را پوشیدم یا از مجلسم باز آمدم هیچکس از شما به من نزدیک نشود مبادا بدی از من بدو رسد.»

معن بن زائده گوید: با هفتصد کس بودیم که هر روز به نزد منصور وارد می شدیم روزی به ربیع گفتم: «مرا آخر همه وارد کن.»
 بمن گفت: «نه از همه محترمتری که اولشان باشی و نه نسبت از همه پست تر است که آخرشان باشی. مرتبت تو با نسبت همانند است.»

گوید. روزی به نزد منصور رفتم، پیراهنی براق داشتم با یک شمشیر حنفی که بانو آن به زمین می کوفتم و حمامه ای که آنرا از پس و پیش آویخته بودم.
 گوید: بدو سلام گفتم و برون شدم و چون به نزد پرده رسیدم چنان بانگ زد ای معن، که مایه نگرانی من شد.

گفتمش: «ای امیر مؤمنان آماده فرمانم.»

گفت: «پیش من بیا.»

گوید: به وی نزدیک شدم که از فرش خویش روی زمین آمده بود و زانوزده بود و گریزی را از میان دو تشک بیرون کشیده بود، رنگش بگشته بود و رگهایش پر شده بود. گفت: «تو در نبرد واسط حریف من بوده ای، نجات نیابم اگر نجات یابی.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان در آنجا باطلشان را تأیید می کردم، اما وقتی که حق ترا

تأیید می کردم چطور؟»

گوید: به من گفت: «چه گفنی؟»

ومن همان سخن را تکرار کردم و همچنان می‌گفت تکرار کنم تا گزرزا به جای نهاد و چهار زانو نشست و رنگش به زردی گرایید. آنگاه گفت: «ای معن مرا در یمن کاری هست.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان ندانسته را رای نیست.»

گفت: «تو یار منی بنشین.»

گوید: پس بنشستم، ربیع را بگفت تا همه کسانی را که در قصر بودند بیرون کند. پس او بیرون رفت و منصور به من گفت: «فرمانروای یمن آهنگ نافرمانی من دارد می‌خواهم او را به اسیری بگیرم و چیزی از مال وی از دستم نرود، رای تو چیست؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان مرا ولایتدار یمن کن و چنان وانمای که مرابدو پیوسته‌ای و به ربیع دستور بده کسری مراد را در باره هر چه نیاز دارم بر طرف کند و همین امروز مرا بفرستد که خبر انتشار نیابد.»

گوید: فرمانی از میان دو تشک در آورد و نام مرا در آن نوشت و به من داد آنگاه ربیع را پیش خواند و گفت: «ای ربیع معن به فرمانروایی یمن پیوستم کسری وی را در باره هر چه حاجت دارد از مرکب و سلاح بر طرف کن که پیش از آنکه شب در آید حرکت کند.»

گوید: آنگاه به من گفت: «به من وداع گوی.» با وی وداع گفتم و سوی دالان رفتم، ابوالوالی مرا بدید و گفت: «ای معن خوش ندارم که با برادر زاده ات جفت شوی.»

گفتم: «برای مرد عیبی نیست که سلطانش او را با برادر زاده اش جفت کند.»
گوید: پس سوی یمن حرکت کردم و پیش آن مرد رفتم و او را به اسیری گرفتم و فرمان را برای او خواندم و به جایش نشستم.

محمد بن عمر یمامی، ابوالردینی، گوید: معن بن زائده می‌خواست گروهی را

سوی منصور فرستد که خشم وی را آرام کنند و قلب وی را نسبت بدو مهربان کنند، می گفت: «عمر خویش را در اطاعت وی به فنا داده ام و خویشتن را به رنج افکنده ام و مردان خویش را در نبردین نابود کرده ام آنگاه بر من خشم می گیرد که چرا مال را در کار اطاعت وی صرف کرده ام.»

گوید: پس جمعی از عشیره خویش را برگزید، از طوایف ربیعہ. از جمله کسانی که برگزید، مجاعه بن اذهر بود. کسان را بیکان بیکان دعوت می کرد و می گفت: «وقتی ترا به نزد امیر مؤمنان فرستم به او چه خواهی گفت؟» که می گفت: «چنین می گویم و چنان می گویم.»

گوید: و چنین بود تا مجاعه بن اذهر بیامد و گفت: «خدای امیر را قرین عزت بدارد مرا از گفتگو با کسی که در عراق است و من در یمنم و به خاطر حاجت تو پیش وی می روم پرسش مکن تا چنانکه باید و شاید برای آن آماده شوم.»

معن گفت: «یار من تویی.»

گوید: آنگاه روی به عبدالرحمان بن عتیق مزنی کرد و بدو گفت: «بازوی پسر عمویت را محکم کن و او را بر خویشتن مقدم بدار، اگر از چیزی غفلت کرد آنرا جبران کن.»

پس از آن هشت کس از یاران خویش را با آنها برگزید که ده نفر تمام شدند و با آنها وداع گفت که برفتند تا بنزد ابو جعفر رسیدند و چون پیش روی او حضور یافتند پیش رفتند. مجاعه بن اذهر از حمد و ثنای خدا و شکر او آغاز کرد چنانکه قوم پنداشتند مقصود وی همین است آنگاه به یاد پیمبر صلی الله علیه و سلم پرداخت که خدای چگونه او را از قبایل عرب برگزید و از فضیلت وی چندان بگفت که قوم شگفتی کردند. آنگاه به سخن از امیر مؤمنان منصور پرداخت و حرمتی که خدا بدو داده بود که عهده دار خلافتش کرده بود، آنگاه به حاجت خویش پرداخت و سخن از

یار خویش.

و چون سخن وی به سر رفت منصور گفت: «آنچه از حمد خدای گفتی. خدا والاتر و بزرگتر از آنست که به وصف در آید. اما آنچه دربارهٔ پیمبر گفتی صلی الله علیه و سلم، خدای او را فضیلت‌ها داده بیشتر از آنچه گفتی، اما آنچه در وصف امیر مؤمنان گفتی، این فضیلتی است که خدا بدو داده و او را بر اطاعت خویش یاری خواهد کرد، ان شاء الله. اما آنچه دربارهٔ یار خویش گفتی دروغ گفتی و پستی کردی، برون شو که آنچه گفتی پذیرفته نمی‌شود.»

گفت: «امیر مؤمنان راست می‌گوید، به خدا من نیز دربارهٔ یارم دروغ نگفتم.»

گویید: پس آنها را بیرون کردند و چون به آخر ایوان رسیدند بگفت تا او را با یارانش پس آرند و گفت: «چه می‌گفتی؟»

گویید: پس او به سخن پرداخت گویی از صفحه‌ای می‌خواند و همانند سخنان پیشین گفت. آنها را بیاوردند و همگی‌شان نمایان شدند بگفت تا یکجا بایستادند، آنگاه به مضر بانی که آنجا حاضر بودند گفت: «میان خودتان کسی را می‌شناسید که مانند این سخن کند؟ به خدا چندان سخن گفت که بدو حسد آوردم و مانع من از رد کامل وی آن بود که گویند بر ضد وی تعصب آورد که از قوم ریسعه بود. تا کنون مردی از این دلدارتر و روشن بیان‌تر ندیده‌ام. غلام، او را بیار.» و چون پیش روی او رسید از نو سلام گفت و یارانش نیز سلام گفتند.

منصور گفت: «حاجت خویش و حاجت یارت را بگوی.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، معن بن زائده بنده و شمشیر و تیر تو است که او را به طرف دشمنت افکندی که با شمشیر و نیزه ضربت زد و تیر انداخت تا در یمن آنچه مشکل بود هموار شد و آنچه سخت می‌نمود آسان شد و آنچه کج بود به استقامت آمد و بندگان امیر مؤمنان شدند که خدا بقیایش را طولانی کند. اگر از گفتهٔ سعایت‌گری

با سخن چینی، چیزی در دل امیرمؤمنان هست امیرمؤمنان شایسته تر است که بر بنده خویش و کسی که عمر خویش را در اطاعت وی به سر برده تفضل کند.»

گوید: پس منصور مأموریت آنها را پذیرفت و عذر معن را مقبول دانست و گفت تا آنها را به نزد معن فرستند، و چون به نزد معن رسیدند و نامه رضایت را بخواند میان چشمان مجاعه را ببوسید و بارانوی را سپاس گفت و به ترتیب منزلتشان و کارشان در مورد رفتن بنزد منصور خلعت پوشانید و جایزه داد. و مجاعه شعری گفت به این مضمون:

«ای معن در مجلس و ایل قسمی یاد کرده ام

«که ترا در مقابل طمعی نفروشم

«ای معن، مرا نعمتها دادی

«که برای همه لجیم و بخصوص خاندان مجاع دست

«به روزگاران از تو نخواهم برید

«تا وقتی که صدای گوینده ای از مرگ من خبر دهد»

گوید: نعمتها که معن به مجاعه داد آن بود که از اوسه حاجت خواست؛ یکی آنکه دلباخته زنی از خاندان خویش بود که بانویی بود به نام زهرا که هنوز شوهر نکرده بود و هر وقت از او یاد می کردند می گفت: «با چه چیزی می خواهد مرا به زنی بگیرد با جبه پشمینش یا با عبایش؟» وقتی پیش معن بازگشت نخستین چیزی که از او خواست این بود که آن زن را همسر وی کند. پدر زهرا در سپاه معن بود، به معن گفت: «ای امیر زهرا را می خواهم و پدرش در سپاه تو است.» پس وی را همسر آن زن کرد به ده هزار درم که مهر را از خویشتن داد.

آنگاه معن به مجاعه گفت: «حاجت دومت چیست؟»

گفت: «باغی که منزل من در حجر جزو آنست و صاحب آن در سپاه امیر

است.»

گوید: پس معن باغ را از صاحبش خرید و بدو داد و گفت: «حاجت
سومت؟»

گفت: «مالی به من ببخشی.»

گوید: پس دستور داد که سی هزار درم باقیمانده یکصد هزار درم را بدو دهند
و به منزلش بفرستند.

ابوالفرج دایی عبدالله بن جبلة طالقانی گوید: شنیدم که ابو جعفر می گفت:
«چقدر حاجت دارم که چهار کس بر در من باشند که از همه کسان درم پاکبازتر
باشند.»

بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان، آنها کیانند؟»

گفت: «آنها ارکان ملکند که ملک بی وجودشان سامان نگیرد چنانکه تخت
جز بر چهار پایه قوام نگیرد و اگر یکی ناقص باشد سستی گیرد، یکی قاضی ایست که در کار
خدا از ملامت ملامتگویی پاک نیارد. دیگری سالار نگهبانانی که انصاف ضعیف را از قوی
بگیرد. سومی خراجگیری که کامل بگیرد اما بار عیت ستم نیارد که من از ستم بار عیت
بی نیازم. چهارمی...» در اینجا انگشت بزرگ خویش را سه بار گزید و هر بار
می گفت: «آه، آه.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان دیگر کی؟»

گفت: «متصدی بریدی که خبر اینان را به درستی بنویسد.»

گویند: منصور با یکی از عاملان خویش که کسر خراج داشت گفت: «آنچه
را به عهده داری برداز.»

گفت: «به خدا چیزی ندارم.» در این وقت منادی ندا داد: «شهادت می دهم
که خدایی جز خدای یگانه نیست.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، آنچه را به عهده من است به خاطر خدای و شهادت

به اینکه خدایی جز خدای یگانه نیست، بیخوش.» پس منصور وی را آزاد گذاشت.

راوی گوید: منصور یکی از مردم شام را به کار خراج گماشت و بدو سفارش کرد و دستور داد و گفت: «ای برادر شامی خوب می دانم که اکنون چه در خاطر داری، اکنون از پیش من برون می شوی و می گویی: «درستکار باش تا پیوسته مشغول کار باشی.»

گوید: هم او چیزی از کار خراج سواد را به یکی از مردم عراق سپرد و سفارش کرد و دستور داد و گفت: «خوب می دانم که چه به خاطر داری، اکنون برون می شوی و می گویی: هر که پس از آن محتاج شود، جبران نخواهد دید، از پیش من برو و به طرف کار خویش برو، به خدا اگر چنین کنی چنان که استحقاق تو باشد عقوبت می کنم.»

گوید: هر دو شان به کار وی پرداختند و درستکاری کردند و نیک خواهی کردند.

اسحاق بن موسی گوید: منصور یکی از عربان را به حضور موت گماشت، متصدی برید بدونوشت که وی با بازها و سگهایی که فراهم آورده بسیار به شکار می رود.

گوید: منصور او را معزول کرد و بدونوشت: «مادرت عزادارت شود و عشیرهات ترا از دست بدهد، این لوازم چیست که برای آسیب زدن و حوش فراهم آورده ای. من ترا گفته بودم که کار مسلمانان را عهده کنی نه اینکه کار و حوش را عهده کنی. کار ما را که به عهده داری به فلان پسر فلان تسلیم کن و ملامت دیده و مطرود پیش کسان خویش باز گرد.»

ربیع گوید: سهیل بن سالم بصری را پیش منصور آوردند، وی به کاری می پرداخته بود که معزول شده بود بگفت تا او را بدارند و به معرض مطالبه آرند.

سهیل گفت: «ای امیر مؤمنان بنده توام.»

گفت: «بد بنده ای هستی.»

گفت: «ولی تو ای امیر مؤمنان بهترین مولایی.»

گفت: «اما نه برای تو.»

ربیع گوید: در اثنایی که پیش روی منصور یا بالای سروی ایستاده بودم، يك خارجی را که سپاههای وی را هزیمت کرده بود یاورند و او را پیاداشت که گردنش را بزند، آنگاه چشم بدو دوخت و گفت: «ای پسر زن بدکاره کسی مانند تو سپاههارا هزیمت می کند؟»

خارجی گفت: «وای وزشتی برتوباد، دیروز میان من و توشمشیر و کشتار بود و اکنون بدگویی و دشنام است، از کجا اطمینان داشتی که من که از زندگی نومید شده ام جواب ترا ندهم؟»

گوید: منصور از او شرم کرد و رهپیش کرد و تا مدت یکسال روی او را ندید.

عمار بن حمزه گوید: به نزد منصور بودم. به وقت نیمروز، از آن پس که کسان با مهدی بیعت کرده بودند، از نزد وی برون آمدم. به هنگام برون آمدنم مهدی به نزد من آمد و گفت: «شنیده ام پدرم قصد دارد برای جعفر برادرم بیعت بگیرد.» و به نام خدا قسم یاد کرد که اگر چنین کند او را خواهم کشت.

گوید: من هماندم سوی امیر مؤمنان رفتم و گفتم: «کاری دارم نباید به تأخیر افتد.»

حاجب گفت: «همین دم برون شدی.»

گفتم: «کاری پیش آمد.»

گوید: به من اجازه داد که به نزد وی رفتم که گفت: «هی عماره برای چه

آمدی؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان کاری پیش آمده که می‌خواهم بگویم.»

گفت: «پیش از آنکه به من بگویی من به تومی گویم، مهدی پیش تو آمد و چنان و چنان گفت.»

گفتم: «به خدا ای امیر مؤمنان گویی حضور داشته‌ای و سومین ما بوده‌ای.»

گفت: «بدو بگو ما بدو بیشتر از آن مهربانیم که او را به معرض تو قرار دهیم.»

ابراهیم بن صالح گوید: نشسته بودیم و منتظر اجازه منصور بودیم، از حجاج سخن آوردیم، کسانی ستایش او کردند و کسانی نکوهش او کردند، از جمله کسانی که ستایش او کردند معن بن زائده بود و از جمله کسانی که نکوهش او کردند حسن بن زید بود. پس از آن به ما اجازه داده شد که بنزد منصور درآمدم. حسن بن زید پیش رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان گمان نداشتم بمانم تا وقتی که در خانه تو و بر فرش تو از حجاج سخن آید و ثنای او گویند.»

ابو جعفر گفت: «چه اعتراض بر آن داری، مردی بود که قومی او را به کار خویش گرفتند و کارشان را نکسو پرداخت. به خدا دوست داشتم کسی همانند حجاج را بیابم و کار خویش را بدو سپارم و او را در یکی از دو حرم جای دهم.»

گوید: معن گفت: «ای امیر مؤمنان به نزد تو کسانی همانند حجاج هستند که اگر به کارشان گیری کار ترا کفایت کنند.»

گفت: «کیانند، گویی خویشان را منظور داری.»

گفت: «اگر خویشان را منظور داشته باشم، از آن دور نیستم.»

گفت: «ابدأ چنین نیستی، قومی حجاج را امانتدار کردند و امانشان را پس داد و ما ترا امانتدار کردیم و با ما خیانت آوردی.»

ابوبکر هذلی گوید: با امیر مؤمنان منصور به مکه رفتم روزی با وی به راه

می‌رفتم، یکی بر شتری سرخ به ما رسید که به راه می‌رفت، جبهه حریری داشت با عمامه عدنی، تازیانه‌ای به دست داشت که نزدیک بود به زمین برسد، وضع محترمان داشت. چون منصور او را بدید، به من گفت تا او را ببخواندم که بیامد، از نسب و ولایت و صحرای قوم وی و کارداران زکات پرسید که جواب نکوداد و آنچه را که از او دید پسند کرد. گفت: «شعری برای من بخوان.»

گوید: رهگذر شعری از اوس بن حجر و از شاعری دیگر از بنی عمرو بن تمیم برای وی خواند تا به شعر طریف بن عنبری رسید که گوید:

«وقتی ترسانی را پناه دهم ایمن شود

«و اگر امنیت یافته‌ای را بترسانم

«خانه بر او آشفته شود.»

گفت: «وای تو، طریف میان شما چه بود که چنین شعری گفت؟»

گفت: «از همه عربان با دشمن خویش سخت‌تر بود، انتقام بهتر از همه می‌گرفت، و از همه مبارک‌فالت‌تر بود و با هر که آهنگ تجاوز داشت سرسخت‌تر بود، مهمان را بهتر از همه پذیرایی می‌کرد و رعایت همسایه را بیشتر از همه می‌کرد، عربان در عکاظ فراهم آمدند و همگان بدین صفات برای وی معترف شدند مگر یکی که می‌خواست او را تحقیر کند و گفت: «به خدا به جاهای دور نمی‌روی و به شکار نمی‌پردازی.» و این سبب شد که ملتزم شد که جز گوشتی که شکار کرده باشد نخورد و هر سال از غزایی که نام وی را شهره کند باز نماند.

گفت: «ای برادر تمیمی وصف بارخویش را نکوگفتی اما من به شعر وی سزاوارترم، مرا وصف کرده نه خویشتن را.»

احمد بن خالد قتیسی گوید: گروهی از بنی هاشم بدو گفته بودند که منصور در آغاز روز به امرونی و نصب و عزل و تقویت مرزها و ناحیه‌ها و امنیت راهها و نگریستن در کار خراج و مخارج و مصالح معاش رعیت و رفع حاجت و تدبیر سکون و

آرامشان می‌پرداخت و چون نماز پسینگاه می‌کرد برای مردم خاندان خویش می‌نشست مگر کسی که می‌خواست شبانگاه با وی به صحبت نشیند. وقتی که نماز عشا می‌کرد در نامه‌ها که از مرزها و نواحی و آفاق رسیده بود نظرمی‌کرد و درباره هر کدام که می‌خواست باندیمان خویش مشورت می‌کرد و چون يك سوم شب سپری می‌شد سوی بستر خویش می‌رفت و ندیمان وی می‌رفتند و چون ثلث دوم سپری می‌شد از بستر برمی‌خاست و وضومی‌کرد و تا طلوع صبحدم در محراب خویش می‌ایستاد. آنگاه برون می‌شد و با کسان نماز می‌کرد آنگاه می‌آمد و در ایوان خویش می‌نشست.

عبدالله بن ربیع گوید: ابو جعفر به اسماعیل بن عبدالله گفت: «مردمان را برای من وصف کن.»

گفت: «مردم حجاز دیباچه اسلامند و باقیمانده عرب. مردم عراق رکن اسلامند و مدافعان دین. مردم شام قلعه امتند و نیزه‌های امامان. مردم خراسان سواران عرصه نبردند و مردان نمونه. ترکان حاصل سنگستانند و فرزندان جنگ. مردم هند حکیمانند که به ولایت خویش غنا یافته‌اند و از ولایتهای مجاور بدان اکتفا کرده‌اند. رومیان اهل کتاب و دینند و خدایشان از نزدیک به دور رانده. تبطیان ملک قدیم داشته‌اند و هر قومی را بنده‌اند.»

گفت: «کدامیک از زمامداران بهترند؟»

گفت: «آنکه عطیه دهد و از بدی دور ماند.»

گفت: «کدامشان بدترند؟»

گفت: «آنکه با خشونت و عقوبت رعیت را بیشتر به زحمت اندازد و بیشتر رنج دهد.»

گفت: «اطاعت از روی ترس به حاجت ملک رساتر است یا اطاعت از

روی محبت؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، اطاعت از روی ترس، خیانت را نهفته دارد و به هنگام مراقبت بکمال باشد ولی اطاعت از روی محبت، کوشش را نهفته دارد و به هنگام غفلت نیز به کمال باشد.»

گفت: «کدام مردمان بهتر اطاعت کنند؟»

گفت: «آنها که به سود و زیان بیشتر دل بسته اند.»

گفت: «نشانه آن چه باشد؟»

گفت: «آنکه در اجابت شتاب آرند و جانفشانی کنند.»

گفت: «کی شایسته است که شاه او را وزیر گیرد؟»

گفت: «آنکه قلبش پاکتر است و از هوس به دورتر.»

ابو عبیدالله دبیر گوید: شنیدم که منصور وقتی درباره ولایت عهد به مهدی سفارش می کرد بدومی گفت: «نعمت را به سپاسداری مستمر کن و قدرت را به عفو، و اطاعت را به الفت، و نصرت را به تواضع. با نصیب خویش از دنیا نصیب خویش را از رحمت خدای فراموش مکن.»

ابو عبیدالله گوید: شنیدم که منصور به مهدی می گفت: «کاری را فیصل مده تا درباره آن اندیشه کنی که اندیشه خردمند آینه اوست و نیک و بد وی را بدو مینمایاند.»
عبدالله گوید: شنیدم که ابو جعفر منصور به مهدی می گفت: «ای ابو عبدالله، سلطان قرین صلاح نشود مگر به پرهیز کاری، و رعیت او قرین صلاح نشود مگر به اطاعت. چیزی چون عدالت ولایت را آباد نمی کند و نعمت و اطاعت سلطان بی مال دوام نمی یابد، احتیاطی بهتر از انتقال خبرها نمی توان داشت. کسی بیشتر از همه توان عفو دارد که بیش از همه توان عقوبت داشته باشد. عاجزترین مردم کسی است که با زیر دست خویش ستم کند، از کار یار خویش عبرت آموز و حال او را به تجربه معلوم دار.»

ابو عبیدالله گوید: شنیدم که منصور به مهدی می گفت: «ای ابو عبدالله در

مجلسی منشین مگر آنکه کسانی از اهل علم * باشند که با توحیدیت گویند که محمد بن شهاب زهری گوید: حدیث مذکور است و فقط مردان مذکور آن را دوست دارند و مردان مونت از آن نفسرت دارند، برادر زهری راست گفته.

علی بن مجاهد گوید: منصور به مهدی گفت: «ای ابو عبدالله هر که ستایش را دوست دارد، رفتار خویش را نکو کند و هر که ستایش را منفور دارد رفتار خویش را بد کند. هر که ستایش را منفور دارد نکوهش جوی باشد و هر که نکوهش جوی باشد منفور شود.»

ابو عییدالله طبری گوید: منصور به مهدی گفت: «ای ابو عبدالله خردمند آن نیست که درباره کاری که در آن افتاده تدبیر کند تا از آن برون شود، بلکه خردمند آن است که درباره کاری که نزدیک وی رسیده تدبیر کند تا در آن نیفتد.»
عتبه بن هارون گوید: روزی ابو جعفر به مهدی گفت: «چند پرچم به نزد تو هست؟»

گفت: «نمی دانم.»

گفت: «به خدا این تباهی کردن است و در کار خلافت بیشتر تباهی خواهی کرد، ولی چندان برای تو فراهم آورده ام که با وجود آن هر چه تباهی کنی زیانت ندهد. درباره کسانی که زیر دست تواند از خدا بترس.»

خالصه گوید: به نزد منصور رفتم، از درد دندان می نالید وقتی حضور مرا احساس کرد گفت: «در آی» و چون در آمدم دست به دوطرف پیشانی خویش نهاده بود، مدتی خاموش ماند آنگاه به من گفت: «ای خالصه چه مقدار مال پیش تو هست؟»

* در پاورقی دیگر آورده ام که در استعمالات صدر اول و دوران بعد، علم مطلق بمعنی حدیث بکار میرفت و این سخن نیز از جمله شواهد آن گفتار است.

گفتم: «هزار درم.»

گفت: «دست خویش را به سر من نه و قسم یاد کن.»

گفتم: «به نزد من ده هزار دینار هست.»

گفت: «آنها بنزد من آر.»

گوید: باز گشتم و پیش مهدی و خبزران رفتم و به آنها خبر دادم. مهدی به پای خویش مرا لگد زد و گفت: «برای چه بنزد وی رفتی، دردی ندارد، دیروز مالی از او خواستم و بیمارنمایی کرد، آنچه را گفته‌ای بنزد وی ببر.»

گوید: مال را ببردم و چون مهدی به نزد وی رفتم گفتم: «ای ابو عبدالله از نداری شکوه می‌کنی و این مقدار بنزد خالصه هست.»

واضح وابسته ابو جعفر گوید: روزی ابو جعفر گفت: «بین چه مقدار جامه کهنه پیش تو هست آنها فراهم کن و چون از آمدن ابو عبدالله خبر یافتی پیش از آنکه بیاید لباسهای کهنه را پیش من آر، وصله‌ها نیز همراه آن باشد.»

گوید: چنان کردم هنگامی که وصله‌ها را اندازه می‌گرفت، مهدی پیش وی آمد و بخندید و گفت: «ای امیر مؤمنان از اینجا است که مردمان می‌گویند: در دینار و درم و کمتر از آن سونگفت دانگ- مینگرند.»

منصور گفت: «کسی که کهنه خویش را اصلاح نکند نو نخواهد داشت، اینک زمستان رسیده و ما به پوشش عیال و فرزند نیاز داریم.»

مهدی گفت: «پوشش امیر مؤمنان و عیال و فرزند وی به عهده من.»

گفت: «بیا و عمل کن.»

علی بن مرثد به نقل از مؤمل بن امیل و نیز عبدالله خوارزمی به نقل از ابو قدامه به نقل از مؤمل بن امیل گوید: پیش مهدی رفتم.

ابن مرثد در روایت خویش آورده که بوقتی که ولیعهد بود اما روایت خوارزمی چنین است که در ری پیش وی رفتم به وقتی که ولیعهد بود.

مومل گوید: بگفت تا به خاطر اشعاری کہ در مدح وی گفته بودم بیست ہزار درم بہ من دهند. متصدی برید این را بہ منصور نوشت کہ در مدینة السلام بود و بدو خیر داد کہ مہدی گفته بیست ہزار درم بہ یک شاعر بدهند.

گوید: منصور بدو نوشت و ملامتش کرد و گفت: «از آن پس کہ شاعر یکسال بہ در تو مقیم می شد جای آن داشت کہ چہار ہزار درم بہ او بدهی.»

ابوقدامہ گوید: دبیر مہدی بہ من نوشت کہ شاعر را بہ نزد وی فرستم وی را بجستند و نیافتند. بدو نوشته شد کہ وی سوی مدینة السلام رفتہ. منصور یکی از سرداران خویش را فرستاد و او را بر پل نہر وان نشانید و بدو گفت: «مردمی را کہ بر او می گذرند یکی یکی بجوید تا مومل را بیابد.» و چون او را بدید گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «مومل بن امیل از جملہ زیارتگران امیر مہدی.»

گفت: «ترا می جستم.»

مومل گوید: «نزدیک بود قلبم از ترس ابو جعفر بشکافد.» پس مرا بگرفت و بہ در اطاقک برد و بہ رفیع سپرد، رفیع بہ نزد منصور رفت و گفت: «اینک شاعر کہ بدو دست یافته ایم.»

گفت: «بہ نزد منش آرید.»

گوید: مرا بہ نزد وی بردند، سلام گفتم، سلام مرا جواب گفت. با خود گفتم: «اینجا بجز نیکی نیست.»

گفت: «مومل بن امیل تویی؟»

گفتم: «آری، خدا امیر مؤمنان را قرین صلاح بدارد.»

گفت: «ہی، بہ نزد نوجوانی کم تجربہ رفتی و او را فریفتی.»

گوید: گفتم: «آری، بہ نزد نوجوانی کم تجربہ و بخشنده رفتم و او را فریب

دادم و فریب خورد.»

گوید: این سخن را پسندید و گفت: «آنچه را درباره او گفته‌ای برای من

بخوان.»

گوید: و من برای او چنین خواندم:

«او مهدیست جز اینکه در او

«شبهاتی با صورت ماه منور هست

«این و آن همانندند و وقتی

«منور باشند برای بیننده مشکلی آرند

«که آن در تاریکی چراغ شب است

«و این به روز چراغ نور است

«ولی رحمان این را

«به وسیله منبرها و تخت

«بر آن فضیلت داده است

«و نیز به ملکی نیرومند

«که این امیر است و آن یکی

«نه امیر است و نه وزیر

«وقتی ماه کم شود، آنرا به کم نوری برد

«اما این به هنگام کاستن ماهها، منور باشد

«ای پسر برگزیده خلیفه خدای

«که مفاخره مفاخره کنان بدو بالا گیرد

«اگر توشاهان را شکستی

«شاهان از مناطق سخت و هموار

«سوی توروانند

«پدرت بر شاهان پیشی گرفت

«چندان که غمین وحسرت زده شدند

«تواز پی وی آمدی و باشتاب ره می سپری

«وبه هنگام رهسپردن سستی نداری

«ومردمان گفتند که این هردوان

«چنانند که شایسته نسبت به لایق

«واورا همان فضیلت است که بزرگتر را بر کوچکتر

«اگر کوچکتر به منزلت بزرگتر رسد

«از آنروست که کوچکتر را از بزرگتر آفریده اند.»

گفت: «به خدا نکو گفته ای ولی این به بیست هزار درم نمی ارزد.»

آنگاه به من گفت: «مال کجاست؟»

گفتم: «همین جاست.»

گفت: «ای ربیع با او برو، چهار هزار درم به او بده و باقی را از وی بگیر.»

گوید: پس ربیع بیامد و بار مرا فرود آورد و چهار هزار درم برای من وزن

کرد و باقی را برگرفت.

گوید: وقتی خلافت به مهدی رسید ابن ثوبان را به مظالم گماشت و او در

رصافه برای مردمان می نشست و چون عبای وی از رقعها پر می شد، آنرا پیش مهدی

می برد. روزی رقعهای به وی دادم که قصه خویش را به یاد می آوردم. وقتی ابن ثوبان

رقعه مرا برده بود مهدی نگریستن در رقعها را آغاز کرده بود و چون در رقعۀ من

نگریسته بود، خندیده بود.

گوید: ابن ثوبان بدو گفته بود: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد. هرگز ندیده

بودم که چیزی از این رقعها ترا بخنداند مگر این رقعۀ.»

گفته بود: «این رقعۀ ایست که سبب آنرا می دانم، بیست هزار درهم را به او

گوید: آنرا به من دادند و برفتم.

واضح وابسته منصور گوید: روزی بر سرا بوجعفر ایستاده بودم که مهدی به نزد وی آمد، قبای سیاه نوی به تن داشت سلام گفت و بنشست. آنگاه برخاست که برود، چشم ابوجعفر از پی وی بود به سبب محبت و فریفتگی ای که نسبت به وی داشت و چون به میان رواق رسید با شمشیر خود بیفتاد و جامه سیاهش درید سپس برخاست اما به این اعتنا نکرد و اهمیتی نداد، برخاست و به راه خویش رفت.

ابوجعفر گفت: «ابو عبدالله را پس آرید.»

گوید: پس او را به نزد منصور پس آوردیم که بدو گفت: «ای ابو عبدالله، این ناچیز شمردن موهبت است؟ یا غرور نعمت؟ یا غفلت از بلیه؟ گویی از تکالیف و حقوق خویش غافل، این جامه که در آنی عطیه خداست که اگر خدا را بر آن شکر کنی افزونت دهد و اگر جای آسیبی را که بدان می رسد بدانی خدایت به سلامت دارد.»

مهدی گفت: «ای امیر مؤمنان خدا وجود ترا و هدایت ترا از ما نگیرد، حمد خدای را بر نعمتهای وی. از او مسئلت دارم که مرا شاگرد مواهب خویش کند و از رحمت خویش عوض نیک دهد.» آنگاه برفت.

وضین بن عطا گوید: ابوجعفر مرا به دیدار خویش خواند که پیش از خلافتش میان من و او دوستی بوده بود، پس سوی مدینه السلام رفتم، روزی به خلوت بودیم، گفت: «ای ابو عبدالله دارایی توجیست؟»

گفتم: «همان که امیر مؤمنان می داند.»

گفت: «عایله توجیست؟»

گفتم: «سه دختر و زنم و یک خادم.»

گفت: «چهار کس در خانه تواند؟»

گفتم: «آری.»